نگاه

نگاهی به کتاب «سکوت» اثر شوساکو اندو

سرکوب‌شدگان

ماهان سیارمنش

• «سـکوت» داسـتان مُبلغی مذهبـی به نام سباسـتین رودریگز را روایت می‌کند که عشـق و ایمـان به خـدا او را وامی‌دارد تا با گـذر از انواع سختی‌ها و طی مسـافتی عظیم به ژاپن برسد تا از صحت‌وسـقم خبری که به پرتغال رسیده بود، مطلع شـود؛ ژاپنی که مانند مرداب تمام نهال‌ها را پژمرد و اجازه نداد مسـیحیت پا بگیرد؛ یکایک مؤمنـان ژاپنی و مبلغان را سـلاخی کرد تا دیگر این نهال میوه ندهد؛ سـکوت ممتدی که بر همه سایه گسترده بود، گویی اطرافش را به رنگ خود درمـی‌آورد. حتـی نفس‌ها هم در ایـن کرختی بی‌حس می‌شدند. عذاب چونان سنگ از آسمان می‌بارید و اشتیاق را خفه می‌کرد و میل به عشق را از پـا می‌انداخت. او همراه پدر گامپ و سـانتا مارتا (که در میانه راه بدحال می‌شـود و از ادامه سـفر بازمی‌مانـد) راه‌ها می‌پیمایـد و رنج‌ها به جان می‌خرد تا دریابد که چطور پدر فریرا، معلم پیشـین او، تن به خواری داد و از دین برگشـت و مسـیحیت را انکار کرد. با این حـال در تمام این رمان ما عذابِ سکوتِ خدا را می‌شنویم که از نظر او در مقابل تمام شـکنجه‌ها سکوت اختیار کرده و ذره‌ای بـه ناله و دردی کـه از میان دندان‌های قفل‌شده‌شـان بیرون می‌ریزد، وقعـی نمی‌نهد. ولی همین سـکوت اسـت که به نتیجـه پایانی کمک می‌کند؛ سـکوتی که کشیش را به شناخت از مسیحیت می‌رساند، چه داوطلبانه بوده باشد و چه اجباری. کشیش در تک‌تک لحظات دلهره‌آور زجر و عذابی که شـاهدش است، سکوت خدا و سـکوت دریا را می‌بیند؛ دریا هم گویی بی‌تفاوت به سرنوشـت کاتولیک‌هایی که می‌بلعد، یک‌سر عقـب می‌نشـیند و دوبـاره امـواج به سـاحل می‌کوباند؛ دریایی عظیم که خاکسـتر موکیچی و ایچیزو را در خود غرق کرد و ناله‌های پیوسته‌شان را ناشـنیده گذاشـت. همراه این سـکوت خدا و سـکوت دریا، سکوت سرکوب‌شـدگان هم مدام

سکوت

شوساکو اندو

با مقدمه مارتین اسکورسیزی

ترجمه حمیدرضا رفعت‌نژاد

زمزمه‌گر است. سرکوب‌شـدگانی که برای ادامه زندگی در دل شوق مسیحیت دارند ولی در ظاهر بودا را می‌پرسـتند و فومی را (که شکل حضرت مسـیح بر آن نقش زده شده است) لگد می‌کنند تا انکار باورشـان به مسیحیت را نشان دهند. چه چیز سباسـتین را از سـکوت می‌ترساند؟ آیا او در کشاکش با شک و دودلی خود نیست که سکوت آنهـا را عمیق‌تـر حس می‌کند؟ او بـه این دلیل قادر به درک سـکوت نیسـت که مرگ، برخلاف او، طبیعت را دسـتخوش دگرگونی نکرده؟ اینها سؤالاتی اسـت که او از خود می‌پرسد، اینکه چرا به او گفـت هرچه باید کنی به‌سـرعت بکن؛ اما همه همپای یکدیگر رنج کشیدند؛ قوی و ضعیف؛ کشیش و دهقانی بی‌سواد. همه فرصت انتخاب داشـتند و بسـیاری هم به قیمت ازدسـت‌رفتن جانشـان، قادر به لگدکوب‌کـردن فومی نبودند. چطور می‌توانستند فردی که رنجشان را بازخریده بـود، لگدکوب کننـد؟ فردی که بـر پای صلیب می‌گفت که «خدایا، خدایا، چـرا رهایم کردی؟» و صدایـش تا ظلمـت طنین‌افزا بـود و گوش را کر می‌کـرد؟ البته که قادر به پاگذاشـتن بر روی او نبودنـد. اما چه چیز مؤمنان را به پذیرش مرگ مجبـور می‌کند؟ آیا مسـیحیت اسـت یا چیزی کـه خود در دل باور دارند؟ آیا دین تحریف‌شـده مسـیحیت نیسـت که از خلال باورهایشان، جان گرفته و شـکل دیگری اختیار کرده است؟ اینوئه، حاکم ژاپن که او را کابوس مسـیحیان می‌نامند، معتقد اسـت که دین مسـیحی در باورهای این دهقانان دگرگون شـده است و آنچه قبول دارند، مسـیحیت نیسـت، آنها خـدا را انسـانی بزرگ تصـور می‌کنند، درحالی‌که دین مسـیح این‌گونه نیسـت. اما اینها نیسـت که در پایان رودریگز را از پذیرش مرگ بازمـی‌دارد و راهی مانند فریرا را پیش می‌گیرد. فریرا به دلیل آویزان‌شـدن در چاه نبود که از دین برگشـت، او صـدای ناله مردم را شـنید، مردمی که خدا برایشان کاری نکرده بود و او فقط دعا می‌کرد، دعـا می‌کرد... او می‌دید که مردم برای او رنج می‌کشـند و او کشـیش نشده بـود که جماعتی خود را فـدای او کنند، حالا که همه‌جا را سـکوت فراگرفته بـود و ابر باران‌زا بر فراز دریا شناور بود، او باید کاری می‌کرد که دیگر کسی عذاب نکشـد؛ او از دین برگشت و مرتد شد تا سـکوت نکرده باشـد. اما خدا در سکوت هم همیشه همراهشـان بود، او از آنها رو برنگرداند، همان‌طور که مسـیح را از پای صلیب رها نکرد و به فریادش رسید.

«آنها شهید شدند. شهادت این مسیحیان ژاپنی کـه برایتـان گفتم اصلا آن شـکوه و جـلال آن را نداشت. چقدر پررنج و فلاکت‌بار بود! باران بی‌امان بر سـر دریا می‌بارد. دریایی که آنها را کشـته بود و حالا هم خاموش است و موذیانه موج می‌زند».

شکل‌های زندگی: زولا، هضم در ساختار

زولا چه چیزی را متهم می‌کند؟

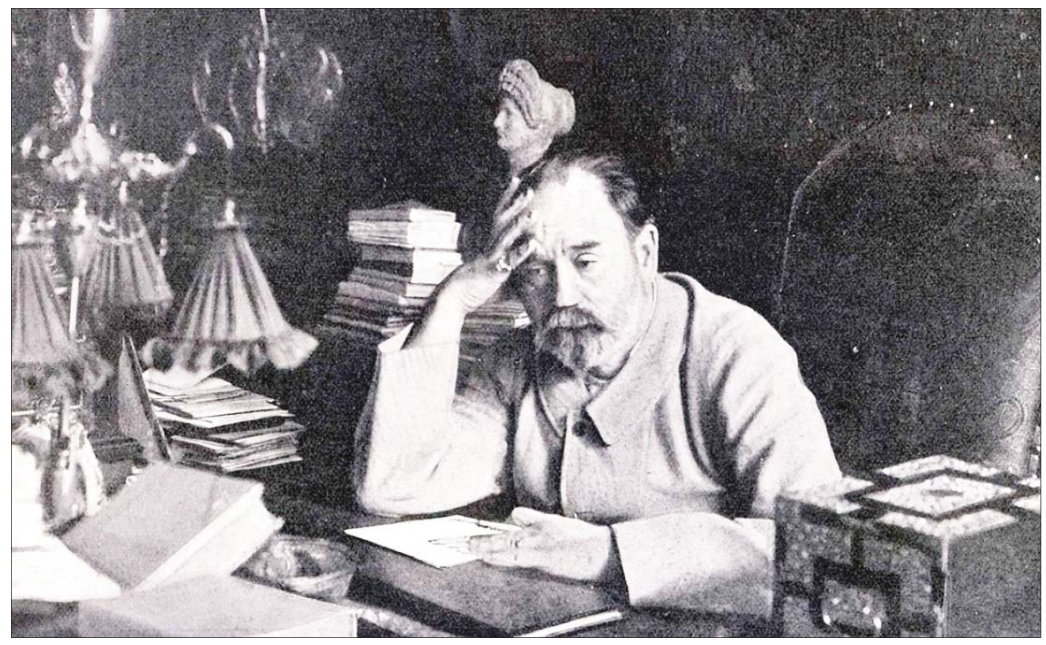

نادر شهریوری (صدقی)

۱ زولا هرگـز دربـاره زولا نمی‌نویسـد؛ بلکـه به موضوعـات مهم‌تری می‌پردازد؛ مانند بازارهای بورس، معادن زغال‌سنگ، فروشگاه‌های بزرگ و وقایعی مانند ۱۸۷۰ در فرانسه و مواردی مشابه. به نظر زولا این موضوعات از نوشتن درباره خود اهمیت بیشتری دارد؛ زیرا می‌توان با «فاصله» به آنها نگریست. به نظر زولا برای آنکه مسئله‌ای به‌عنوان موضوع، مورد مطالعه قرار گیرد، لازم اسـت با فاصله به آن نگریسـته شود. زولا از فاصله عمیق میان مشـاهده‌کننده -سـوژه- و موضوع مورد مشاهده -ابژه- آگاه بود. به نظر او این فاصله میان کسـی که می‌بیند و چیزی که دیده می‌شـود، امری طبیعی اسـت و همواره وجود دارد؛ اما بسـیاری نویسندگان می‌کوشند تا آن را بـه کمک تخیل پر کنند، حال آنکه این فاصله را می‌توان با انبوهی از مشاهدات، مدارک و مستندات توصیف کرد. توصیفات زولا، نقشی مهم در آثـار او ایفا می‌کنند. این توصیفات مانند توصیف انواع پنیر در داسـتانی به نام «شکم پاریس» یا مثلا توصیف دقیق و توأم با جزئیات ویترین یک مغازه، البته وجه «داسـتانی» قضیه را بیشـتر می‌کند و آن را از بیان سرد و خشک موضوع جدا می‌کند؛ اما منظور زولا از این قبیل توصیفات عینی بیان زندگی به صورت آنچه هست، است.

زولا در تعریف ناتورالیسم آن را کاربرد روش تجربی در ادبیات می‌نامد؛ اما تعریفی که از تجربه ارائه می‌دهد، جز مشـاهده محض معنای دیگری پیدا نمی‌کند. این مشاهده محض مبتنی بر مواردی کاملا مشخص است که می‌توان به صورت «مسـئله» به آن نگریسـت؛ مسئله‌ای که با ممارست و دقت می‌توان در نهایت آن را حل کرد. حل‌کردن مسئله از نظر زولا پاسخی روشن به کوشش نویسنده‌ای است که می‌کوشد با «فاصله» به اطراف خود نگاه کند تا واقعیت را چنان‌که هست، مشاهده کند.

زولا اگرچه نوشـته‌های خـود را در مجموع، کاربـردِ روش تجربی در ادبیات می‌داند؛ اما تجربه‌ای که از آن می‌گوید، در نهایت حول «مسـئله» سـاخته و پرداخته می‌شود. به بیان روشن‌تر، آنچه زولا را به جانب مسئله می‌کشـاند، تجربه نیسـت؛ بلکه مسئله اسـت که او را به سـوی تجربه می‌کشـاند. در اینجا تفاوتی مهم میان «تجربه» و «مسئله» وجود دارد، به این معنا که هر «مسـئله» در نهایت مسئله‌ای اسـت که با اتکا به مدارک و مسـتندات که تجربه نیز شامل همان مسـتندات است، به راه‌حل منتهی می‌شـود؛ اما تجربه به صرف تجربه همواره در هاله‌ای از ابهام و شک قرار می‌گیـرد و به همـان اندازه توأم با نبود قطعیت اسـت. به‌همین‌دلیل فرد صاحب تجربه و حتی ملت صاحب تجربه ممکن اسـت همان اشتباهات گذشته را تکرار کنند.

زولا نویسـنده‌ای اسـت که زشـتی‌های دنیا را عریان می‌کند و بسیاری به‌همین‌دلیل او را سـرزنش می‌کنند؛ اما سرزنش آنان تأثیری بر زولا ندارد. او واقعیت را نمایان می‌کند. به نظر زولا زشـتی‌های شـرایط اجتماعی گاه تا به آن حد اسـت که انسـان‌ها را در موقعیتی قرار می‌دهد که هیچ گیاه یا حیوانی که فاقد درک انسـانی اسـت، نمی‌تواند آن زشتی را تجربه کند. زولا زشـتی و پستی را در انواع و اقسام آن نشـان می‌دهد. ابتدا همه چیز با فقر و بی‌کاری آغاز می‌شـود و سپس به جاهایی منتهی می‌شود که تنها تخیل زولا می‌تواند عمق فلاکت را نمایان کند. رمان «آسـوموا» نمونه‌ای از فلاکت و زشـتی در زندگی کارگران اسـت. او در این رمان به تأثیر فقر و الکل در زندگـی کارگران می‌پردازد. صراحت زولا در «آسـوموا» تا به آن حد اسـت که بعضی از منتقدان چپ‌گرا زولا را «بابت افترازدن به کارگران سرزنش می‌کنند[۱]».

«دنیا سـیاهچاله‌ای تهی است»، این عبارتی اسـت که زولا بارها تکرار می‌کند. او بعینه مشـاهده می‌کند که ثروت افسـانه‌ای در یک سو انباشته می‌شـود و در سوی دیگر فلاکت و فقر بیشـتر می‌شود؛ آن‌هم در شرایطی که سـوداگران با عوام‌فریبی منفعت شـخصی خود را با منفعت عمومی مترادف نشـان می‌دهند. نگاه زولا به یک تعبیر نگاهی ساختاری است. او سیستماتیک به ساختار حاکمه فرانسه توجه می‌کند و در همان حین شاهد به‌وجودآمدن نوعی جدید از سـرمایه مالی می‌شود که در پیوندی تنگاتنگ با دسـتگاه دولتی قرار می‌گیرد. به نظر زولا این پیوندی ناگزیر اسـت. او در رمان «سهم سگان شکاری» بر این ارتباط متقابل ساختاری تأکید می‌کند.

زولا در آخرین سـال‌های قـرن نوزدهم در توصیف اتفاقات پرشـتابی که پیرامونش می‌گذرد، می‌نویسـد: «انگار شـاهد صحنه‌ای فوق طبیعی هسـتم. رودخانه‌ها به عقب جریان پیدا می‌کنند و به سرچشمه‌های‌شـان برمی‌گردند و زمین دوباره زیر هرم آفتاب می‌خشکد... فرانسه بزرگوار به ته پرتگاه سقوط افتاده است[۲]».

با وجود توصیفات درخشـان زشتی و با آنکه خواننده در وهله نخست گمان می‌برد با نویسـنده‌ای بدبین روبه‌رو شده اسـت، زولا برخلاف انتظار نویسـنده‌ای خوش‌بین اسـت. ازجملـه دلایل خوش‌بینی زولا به روشـی برمی‌گـردد که او در نگارش رمان‌هایش از آن بهـره می‌گیرد. به این معنا که او در نهایت زندگی را «مسـئله»‌ای می‌داند کـه می‌توان بر تناقضات و مجهولات آن فائق آمد و راه‌حلی برای‌شان پیدا کرد. زولا در مقام نویسنده این راه‌حل را نمایاندن واقعیت‌هایی می‌پندارد که در پس پرده پنهان است و در وهله نخست به چشم نمی‌آید.

۲ زندگی زولا، زندگی پرماجرایی است و همین‌طور مرگ او «مسئله»‌ای اسـت که می‌توان به جسـت‌وجوی حل آن برآمد. زولا به‌عنوان نویسنده از معـدود نویسـندگان زمانه خود بود کـه آثارش در زمـان حیاتش به تیراژهای نزدیک به صد هزار انتشار می‌یافت و موقعیت مالی خوبی برای او به ارمغان می‌آورد. علاوه‌برآن، زولا در مواقعی گاه مسـتقیما به حیات پرتلاطم سیاسـی فرانسه وارد می‌شد. نامه مشـهور «من متهم می‌کنم» قبل از هر چیز اعلام مواضع سیاسـی او است. زولا در این نامه به دفاع از دریفـوس می‌پردازد و او را مبرا از اتهامات، خیانت و جاسوسـی می‌داند. درعین‌حـال زولا با انتشـار نامه «من متهم می‌کنـم» ورود پدیده نوظهور روشنفکری در حیات سیاسی و اجتماعی فرانسه و جهان را اعلام می‌کند. انتشـار این نامه اگرچه در ابتدا تبعید به انگلسـتان و بحران مالی ناشـی از سـقوط آثارش در فرانسـه را به همراه آورد؛ اما سـرانجام در پی تبرئه دریفوس از اتهام خیانت، زولا با افتخار به فرانسه بازمی‌گردد و در پی آن با خوش‌بینی بیشتری به اتفاقات پیش‌رو توجه نشان می‌دهد. ایده «حقیقت در حرکت» واکنش او به پیروزی در ماجرای دریفوس اسـت، از آن پس او با امید به افق‌های پیش‌رو می‌نگرد. «... من هشـیارم، شب و روز تا چه در افق پدیدار شـود و در حقیقت من سرسختانه امیدوارم که حقیقت خیلی زود از آن سـوی کشـتزارهایی که آینده در آنها می‌روید، پدیدار شود و من همچنان منتظرم».

ضربات سرنوشـت آن‌گاه وارد می‌شـود که آدمی انتظـار آن را ندارد: بیست‌ونه سـپتامبر ۱۹۰۲ زولا و همسـرش از خانه ییلاقی خود در پاریس بازمی‌گردند. «چون هوا سرد بود بخاری دیواری را روشن کردند و به خواب رفتند؛ اما دودکش از بالا بسته بود و گاز مونوکسیدکردن در اتاق پخش شد، صبح وقتی هیچ‌یک از اتاق بیرون نیامدند، مستخدم‌های خانه در را گشودند و زولا را کف زمین یافتند که گویی برای گشـودن پنجره خیز برداشـته بود، همسـر زولا در بیمارسـتان نجات یافت؛ اما زولا با وجود گرفتن سه ساعت تنفس مصنوعی دیگر به هوش نیامد. او در ۶۲سالگی از دنیا رفت[۳]».

مرگ زولا سـال‌ها در پرده‌ای از ابهام بود* اما سرانجام مسئله مرگ زولا که بی‌شـباهت به معماهای کارآگاهی نبود، حل می‌شـود: کارگری به نام هانری بورونفوس که مخالـف دریفوس بود و زولا را عامل تبرئه دریفوس می‌دانسـت، لوله بخاری خانه زولا را با قیر مسـدود می‌کند که در نهایت این مسـئله باعث خفگی زولا می‌شـود. هانری بورونفوس بعد از ارتکاب به قتل نام خود را به امیل تغییر می‌دهد و یک‌شـبه طرف رسمی معاملات تجاری وزارت جنگ می‌شـود: طنزی تلخ که شباهت به رمان‌هایی دارد که زولا دهه‌ها قبل از مرگ خود نوشـته بود، گویی زولا پیشاپیش آینده خود را پیش‌بینی کرده بود.

۳ مجله «نوول ابسـرواتور» در سالمرگ زولا سـؤالاتی را درباره نقش ادبیات در شـرایط کنونی مطرح کرده بود. همچنین از نویسـندگان پرسیده بود که «شـما به‌عنوان نویسـنده امروزین چه چیـزی را متهم می‌کنید؟». اشـاره نوول ابسرواتور آشـکارا به نامه مشـهور «من متهم می‌کنم» زولا درباره قضیه دریفوس اسـت. مخاطب نوول ابسرواتور نه‌فقط نویسندگان، بلکه می‌تواند خود زولا باشـد؛ یعنی اگر زولا امروز زنده بود، چه چیز یا چه کسـی را متهم می‌کرد؟ آیا اساسا سـاختارهای پیچیده فعلی و انتزاعیات غول‌آسـایی که بر سرنوشت انسـان‌ها حاکم‌اند، امکان برآشفتن انسان را ممکـن می‌کنند؟ یعنی زولا می‌تواند اتهامات خود را متوجه سـاختارهای موجود کند بی‌آنکه هضم همان انتزاعیات و ساختارها نشود؟

پی‌نوشت‌ها:

*** راز مرگ زولا در ۱۹۵۳ به وسیله فردی به نام ژان بدل افشا می‌شود.**

۱) «امیل زولا» / ژان آلبربده / ترجمه اکبر معصوم‌بیگی.

۲، ۳) روشنفکر به روایت سخن و کنش امیل زولا، شیرین‌دخت دقیقیان.

یادداشتی درباره «گزینه اشعار» مهدی مظفری‌ساوجی

بیرون‌پریدن از خویش

اکبر اکسیر

«گزینه اشـعار»، در شکل و شـمایل یکدست، نخستین‌بار از سوی انتشـارات مروارید منتشر شد و مورد استقبال عموم قرار گرفت؛ چراکه شاعران مطـرح کشـور را در فرمـی تازه بـه مخاطبان و علاقه‌مندان شـعر امروز فارسی معرفی می‌کرد. انتشـار بیـش از ۵۰ جلـد از ایـن نـوع کتاب‌ها، نشـان‌دهنده تلاش انتشارات خوشـفکر مروارید در عرصه شـعر معاصـر ایران اسـت. بی‌تردید، پژوهشگران، دانشجویان و رهجویان شعر معاصر را به کار خواهد آمد. نخستین کتاب این مجموعه، بـه فروغ فرخزاد اختصاص دارد و آخرین گزینه تا امروز به مهدی مظفری‌ساوجی. و البته دراین‌میان گزینه‌هایـی از نیمـا، شـاملو، اخـوان، سـیمین، نصرت، آتشـی، رؤیایی، آزاد، کسـرایی، مشـیری، شـفیعی‌کدکنی، بهمنی، امین‌پور و بسـا نام‌های درخشان دیگر، زینت‌بخش قفسه‌ای است که این کتاب‌ها را در خود جای داده است. «گزینه اشعار» مهدی مظفری‌ساوجی، پنجاه‌ویکمین کتابی است کـه در این قفسـه قرار گرفتـه و مخاطبان جدی شـعر امروز را بـه خوانش آن ترغیـب می‌کند. مظفری‌ساوجی با غزل آغاز کرد و به شعر معاصر و سپید رسـید و در فعالیت‌های فرهنگی-هنری، چهره‌ای شناخته‌شـده اسـت و چندان نیازی به معرفی ندارد: فردی سخت کوشا، شیفته فعالیت ادبی که تمام زندگی‌اش را از جوان‌سـالی در این راه گذاشـته است. شـعر را به‌جد دنبال می‌کند و هر سه، چهار سال یک بار مجموعه‌ای از او منتشر می‌شـود. در مقدمه جامعی که بر «گزینه اشعار» نوشـته، دریچه‌ای از یک اتوبیوگرافی دلچسب و کامل را به روی مخاطب گشوده و چشم‌اندازی از یک زندگی چهل‌ساله را که از ساوه آغاز می‌شود و در تهران ادامه می‌یابد. فروغ و سهراب از شاعران دلخواه او هسـتند. مظفری‌سـاوجی با «رنگ‌ها و سایه‌ها»، مجموعه شـعری که انتشارات مروارید در سال ۱۳۸۶ از او منتشر کرده، برنده جایزه کتاب سال شعر ایران، جایزه قیصر امین‌پور شده و درست ده سـال بعد، یعنی در سـال ۱۳۹۷ با مجموعه شـعری دیگر با عنوان «باران، با انگشت‌های لاغر و غمگینش»، برنده جایزه کتاب سال به انتخاب خبرنگاران شده است.

گزینه اشعار

مهدی مظفری‌ساوجی

انتشارات مروارید

اغلب اشعار مهدی به شعر آزاد، به‌خصوص سـپید اختصـاص دارد. این کتاب، گزیده‌ای از اشـعار او را که پیش‌تر در هفت کتاب منتشر شده و یک کتاب در دسـت انتشار آمده، در اختیار مخاطب می‌نهد: «نخسـتین تجربه‌هـا»، «آینه‌هـای رنگ‌پریده»، «رنگ‌ها و سـایه‌ها»، «سـایه‌ام را بر دیوار جا گذاشته‌ام»، «شب به شیشه می‌زند»، «بیمارسـتان»، «باران، با انگشـت‌های لاغـر و غمگینـش»، «بـه: شـکوفه سـیب»، و «تازه‌ها» عنوان سـرفصل‌های این «گزینه اشعار» اسـت. در این نوشته بر آنم تا با آوردن شعرهایی از «گزینه اشعار» مهدی مظفری‌ساوجی، اندیشه والای این نواده شـعری سلمان ساوجی بزرگ را به اهالی شعر و شعور بنمایانم. این گزینه در آغاز، بعد از زندگی‌نامه خودنوشـت شـاعر، نخستین تجربه‌هـای او را در خود جای داده و جالب آنکه در این بخش، ما با شـعرهایی در قالب چهارپاره، غزل و نیمایی مواجهیم: «ابری‌سـت این شب‌ها دل و جانم سـراپا/ بـاران بارانم سـراپا. روح مـرا ای آتـش بی‌رحم دریاب/ با شـعله با شبلی برقصانم سراپا. مست اناالحقم بیا ای کفر معصوم/ آتش بزن، آتش به ایمانم سـراپا. برگرد ای نقش اهورایی که دیری‌سـت/ آیینه اشـراق شـیطانم سـراپا. در من بهشـت دیگری رویانده شداد/ ای دوزخ عصیان بسوزانم سراپا. دیگر مگو از سـبز، از روح شـکفتن/ در بر گرفته تا زمستانم سراپا. بیهوده می‌گویی بمان سبز و بخوان سرخ/ با من که از خود هم هراسانم سراپا». شعر امروز، با مصائب امروز، از حصار شیشـه و آهن و سـیمان سـخن می‌گوید. شـعر امروز، نه اسـیر وزن است، نـه مبلّغ رؤیـا و مالیخولیا. مهدی مظفری‌ساوجی، با فراست نیما، به درک شـاملو نائل آمده، هرچند بر بستر نرمی از شعر فروغ و سپهری طی طریق کرده؛ اما جامعه و درد انسـان امروز، سوژه رایج شعرهای ایـن شـاعر سـاوجی اسـت: «در آپارتمـان مـا/ بهار/ با سـبزه‌های کوچک چندروزه/ به خانه می‌آید/ و چند روز بعد/ با سـطل‌های زباله/ از خانه می‌رود». زبان ساده مظفری، در هم‌نوایی سـوژه‌های انسانی، شعر او را ارتقا بخشیده و همین، پیوندی صمیمانه میان شـاعر و مخاطب ایجاد کرده اسـت. انتشـارات مروارید، با انتشـار این کتاب ثابـت کرد که فقط شیفته شـاعران صاحب‌نام و پیش‌کسوت نیست؛ بلکه در پی شـاعران خلاق و خوشفکر امروز هم اسـت: «چه دردی‌سـت!/ چه دردی‌سـت!/ که این‌گونه به خود می‌پیچد/ تاک!».

به جز شـعرهای بلند یا به نسـبت بلند، شعر کوتـاه، سـاده و ملمـوس مظفری، حرفـی برای گفتـن دارد؛ به‌همین‌دلیـل باید تا شـاعر مانده و هوای نوشـتن رمان به سـرش نـزده، تجربه‌های دیگـری در این زمینه از خود به یـادگار بگذارد. او هایکووارهایـی در کارنامه شـعری خود دارد که در مجموعه «به: شکوفه سیب» آمده است، کوتاه و گویا: «در کوهسـتان/ تنها صدای کلاغی/ از مه/ بیرون مانده است».

مظفری شاعر شبانه‌هاست، او در شب را باز نگه داشـته تا آمدن روز را مژده دهد. تاک را بذر آتش تلقی می‌کند: «برای آنکه سـرما را/ از ریشه بیرون بیاوریم/ تو را کاشتیم/ تو را ای درخت تاک!».

چاپ گزیده اشـعار، به شـاعر ایـن فرصت را می‌دهد کـه از لابه‌لای کتاب‌ها، خـود را به نظاره بنشـیند، خود را دقیق ببیند و به سرگذشـت شعر خود بیندیشد؛ آن‌گاه نتیجه بگیرد که فعالیت تمام سـال‌ها به ثمر نشسـته یا به دایره عـادت و تکرار غلتیده است. مظفری‌ساوجی تیزبین و دقیق است؛ به محیط زیسـت توجـه خـاص دارد، پدیده‌های ملمـوس پیرامون خود را می‌بیند، انسـان معاصر را می‌شناسد، مصائب راه را می‌فهمد و امید است که در چلـه دوم عمرش، به‌نوعـی از زبان و بیان برسـد که مُهر مشخص شعر امروز باشد. امیدوارم مظفری را در شـعر سـاده فرانویی، نـه هایکویی، موفق‌تر از پیش ببینم. این هم حسن ختام، از کتاب «بیمارسـتان» او که نشر چشـمه منتشر کرده و در این کتاب نیز به‌عنوان یکی از گزینه‌های شاعر آمده است: «آه/ اسـب چوبی سرکش/ بر ما ببخش اگر تکه‌تکه‌ات کردیـم/ و خواب‌های‌مان را با تو/ گرم نگه داشتیم/ بر ما ببخش اگر پنهان شدیم/ و بیرون نیامدیم از خود!».

عطف

واقعیت گم‌شده

• **شرق:** «مرا برگردان»، تریلری درباره مفقودشدن و قتل و وحشـت است، از نویسـنده‌ای انگلیسی با نـام بـی. ای. پاریس که با ترجمه اعظـم خرام در نشر کتاب‌پارسه منتشر شده است. رمان با لحظه‌ای نفس‌گیر آغاز می‌شود. در ابتدا، صحنه‌ای به تصویر کشیده می‌شود که مربوط به دوازده سال پیش است. لحظه‌ای که راوی، فین، در ایسـتگاه پلیس مشغول توضیح‌دادن درباره مفقودشـدن نامزدش اسـت. راوی بـه همـراه نامزدش، لیلا، به اسـکی رفته‌اند و در راه بازگشـت، او تصمیم می‌گیـرد برای اینکه نامزدش را غافلگیر کند، در پاریس توقف کنند و شام بخورند. خانه آنها در شـهری دیگر اسـت و پس از خوردن شام در پاریس شبانه تصمیم می‌گیرند که به خانه برگردند. آنها نیمه‌شب پاریس را ترک می‌کنند؛ اما در نیمه‌راه توقف می‌کنند تا فین به دستشـویی بـرود. جایی در جاده چند دستشـویی وجود دارد و مرد ماشین را همان‌جا نگه می‌دارد و در تاریکی به سمت دستشویی حرکت می‌کند. در کنار جاده به جز آنها یکی، دو ماشـین دیگر و چند کامیون هم توقف کرده‌انـد. تا اینجا همه چیز عادی اسـت؛ اما وقتی مرد از دستشویی به طرف ماشینش می‌رود، می‌بیند که نامزدش در ماشـین نیست. فکر می‌کند شاید او هم به دستشـویی رفته است. چند دقیقه‌ای منتظر می‌ماند؛ اما وقتی خبری از زن نمی‌شـود، دوباره به سمت دستشویی‌ها حرکت می‌کند؛ اما زن آنجا هم نیست. سراسـیمه اطراف ماشین را می‌گردد؛ اما در تاریکی جاده هیچ ردی از او نمی‌بیند. زمانی که او در دستشویی بوده، ماشین‌های دیگری که در آن نقطه توقف کرده بودند، نیـز هریک راه افتاده و رفته‌اند و حالا کسـی جز مرد در آنجا نیسـت؛ در جایی میانه جـاده که تلفـن همراهش هـم کار نمی‌کند. مرد سـوار ماشین می‌شود و با سـرعت به سمت اولین پمپ‌بنزین حرکت می‌کند و در آنجا کمک می‌خواهد و اینجاست که پلیس محلی می‌آید و مرد این ماجرا را برای آنها تعریف می‌کند. پس از شرح این اتفاق، رمـان به زمان حال، یعنی دوازده سـال پس از این اتفاق، برمی‌گردد.

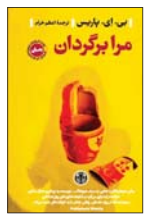

مرا برگردان

بی. ای. پاریس

ترجمه اعظم خرام

نشر کتاب‌پارسه

اگرچه حالا سـال‌ها از آن اتفاق و مفقودشدن لیلا گذشته اسـت؛ اما انگار همه چیز تمام نشده و رازهای آن ماجرا هنوز کاملا روشـن نشـده‌اند. دوازده سـال پیش، پلیس به راوی به اتهام قتل نامـزدش مظنـون بودند و او را بازداشـت کرده بودنـد؛ اما وقتی بـه نتیجه‌ای نمی‌رسـند، او را آزاد می‌کننـد و از آن زمان بـه بعد راوی با یکی از کارآگاه‌های پلیس آشـنا می‌شـود و میان‌شان رابطه دوسـتی شـکل می‌گیـرد. کارآگاه پلیس یک روز به راوی داسـتان زنـگ می‌زند و خبری می‌دهد که بـرای او تکان‌دهنده اسـت. یکی از همسایه‌های خانه قدیمی‌شان، دیروز به ایستگاه پلیـس رفتـه و گفته کـه لیـلا را همان‌جا دیده اسـت. جلوی کلبه‌ای که سال‌ها پیش خانه‌شان بوده اسـت: «چند لحظـه همان‌جا ایسـتادم و سـعی کردم موضوع را در ذهنم سبک و سنگین کنـم. از خودم پرسـیدم چرا توماس فکر کرده آن زن، لیلاسـت؟ در ذهنم محاسـبه سـریعی انجـام دادم: قبل از آنکه ما در سـال ۲۰۰۶ برای گذراندن آن تعطیلات شـوم به فرانسـه برویم، سالگرد هشتادسـالگی توماس را جشن گرفتیم، و ایـن یعنی توماس درحال‌حاضر نودودو سـاله اسـت. در این سـن، آدم‌ها به‌راحتی دچار اشتباه و سـردرگمی می‌شـوند و آنچه گفته‌اند و آنچه فکـر می‌کنند دیده‌اند، به‌آسـانی نادیـده گرفته می‌شـود. حرف‌های توماس هـم می‌تواند فقط حرف‌هـای بی‌ربط یـک پیرمرد باشـد. و بعد با اطمینان خاطر دسـته‌کلیدم را از جیبم درآوردم و به طرف پارکینگ به راه افتادم». فین اگرچه در همه این سال‌ها سعی کرده که گذشته و گم‌شدن لیلا را فراموش کند و به زندگی عادی برگردد؛ اما چندان هم موفق نبوده اسـت. بخشی از مسئله این اسـت که او اگرچه همان شب واقعیت را به پلیس گفته است؛ اما بخشی از آن را جا انداخته است. در بخشـی دیگر از رمان می‌خوانیم: «فین دقیقا کاری که انتظارش را داشـتم، انجام داد. او اتوماتیک‌وار متوجه شد که منظور من کلبه است و یک‌راسـت به آنجا رفت. این اتفاق خوبی بود؛ چون من هم می‌خواستم او بداند که نامه‌اش را پیدا کرده‌ام؛ ولی از طرفی باید او را به تپه فانوس دریایی می‌کشـاندم؛ چون می‌خواستم روی کُنده درختی کـه از نظر من به شـکل یک عروسـک روسـی بود، عروسـکی بگـذارم. در این صورت بی‌شک مطمئن می‌شـد که من برگشته‌ام. وقتی بالاخره مفهوم آدرسـی را که بـرای ایمیل‌هایم انتخاب کرده بودم، فهمید خیلی خوشحال شدم. شـک دارم از وقتی آن نیمکت را بـه یاد من در بالای تپه گذاشـته بود، به آنجا برگشـته باشـد. حالا اگر می‌توانسـتم او را تا تپه بکشانم، با دیدن عروسک می‌فهمید که من آنجا بوده‌ام و رفته‌ام؟ آیا این حرکت او را به یاد شـبی که از زندگی‌اش ناپدید شده بودم، نمی‌انداخت؟».